

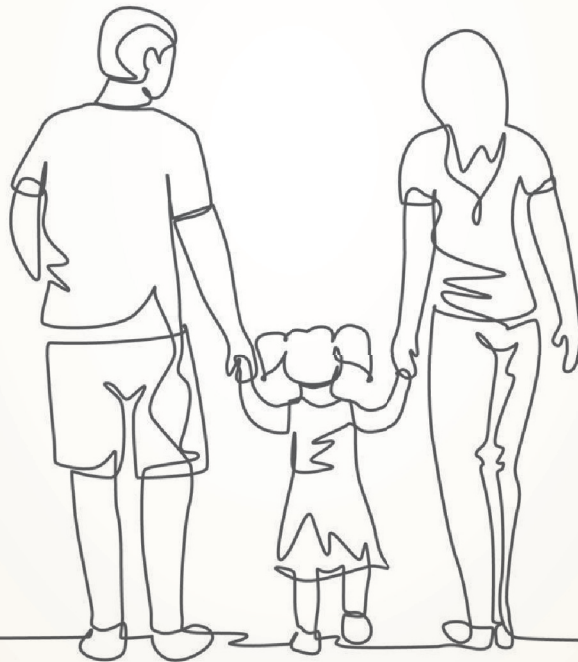


# چای نبات برای مهاجران

صنم ملك افضلی

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست- دانشجوی ECE

ونکوور کانادا



نظر نباشن ولی من معتقدم پشت ظاهر  
دموکراتیک‌ترین و روشن فکرتین خانواده‌ها  
هم همیشه جبری پنهان بوده که نامرئی  
جهت زندگی رو برای ما تعیین کرده!  
از هفت‌خوان تعیین رشته دبیرستان  
و دانشگاه و ازدواج به هر طریقی بود گذر

فکر نمی‌کنم بر کسی پوشیده باشه که  
نسل ما، نسلی که امروز دهه چهل و پنجاه  
عمرش رو می‌گذرونه به شدت تحت تأثیر  
خانواده و نظراتشون بودیم! نسل مطیعی که  
کمتر جرأت مخالفت یا اظهار نظرهای خارج  
از چارچوب داشتیم. ممکنه همه با بنده هم



کرده بودم که ناغافل غول مرحله آخر ظاهر شد! مهاجرت!!!

تصمیمی که نه انتخاب من بود و نه تصویر روشنی ازش داشتم. بعدِ بالا پایین کردن همه شرایط و در نظر گرفتن پستی و بلندی‌ها تصمیم من و همسر بر این شد که پا در این راه پُر خطر بگذاریم. از اونجایی که همیشه سخت‌ترین قسمت هر داستانی نه نفس اون قضیه که اطلاع‌دادن اون داستان به پدرم بود کلی مقدمه‌چینی کردیم و در آخر گفتیم که با توجه به پیشرفت پرونده احتمالاً ما تا چند ماه دیگه عازم سفر خواهیم بود! اشک‌های پدرم بود که به مجرد شنیدن خبر سرازیر شد! یه سکوت سنگین برای چند دقیقه! سکوتی که سرشار از هیچ چیز نبود غیر از غم و دلتنگی.

و جمله بعدی که برای من ضربه آخر بود و جز بار سنگین احساسی، تردیدم رو هم بیشتر می‌کرد: «من طاقت دوری این بچه رو ندارم...». البته که منظورش من نبودم و اشاره‌ش به فرفریه فسقلی من بود که همه سه سال زندگیش رو، رو پاها و توی آغوش بابابزرگ گذرونده بود.

از قسمت‌های سوزناک ماجرا و اینکه چجوری بابا رو راضی کردیم بگذریم! از احساسات متناقضی که مته طوفان تو سرم می‌چرخید و صدای زوزه شو توی گوش‌هام هم می‌شنیدم عبور کنیم و برسیم به یک هفته قبل از پرواز!

در حالی که ما چمدون می‌بستیم و حضوری و تلفنی مشغول خداحافظی از دوست و آشنا بودیم رقابت سختی بین پدر و مادر من و همسر در گرفته بود جهت توصیه‌های ایمنی، از نحوه حفاظت

از پولی که قرار بود با خودمون بیاریم و دوختن جیب‌های مخفی تو اقصی نقاط لباس‌هامون تا چگونگی مراقبت از فسقلی در طول مسیر! و در آخر پدرشوهرم با خریدن یه دست گرمکن زرد فسفری شیرنگ برای فسقلی رقابت رو برد و پدرم خیلی جوانمردانه بارها گفت: «آقای دکتر بسیار لباس مناسبی تهیه کردند و خیال من رو آسوده کردند که بچه در طول مسیر گم نمیشه.» (بماند که اون لباس سه سایز بزرگ‌تر از جثه فسقلی بود و جنسش طوری بود که با هر حرکت بچه صدای جغجه می‌داد.)

متأسفانه بنده بی‌توجه به برنامه‌ریزی بزرگ‌ترها شب آخر یه بلوز و شلوار راحتی تن فسقلی کردم و خواب و بیدار از میون بازوهای مهربون و بوسه‌های خداحافظی و شیشه‌های تار فرودگاه گذشتیم و بیست و چهار ساعت بعد این‌طرف کره زمین بودیم!

باز هم از التهاب روزها و هفته‌های اول و نابلدی‌ها و خرابکاری‌هامون بگذریم و برسیم به روزی که من و فسقلی دوتایی رفته بودیم مال برای خرید. از بالای پله برقی فسقلی از من جدا شد و به سرعت اومد پایین تا توی زمین بازی کوچولو وسط مال بازی کنه، با چشم‌هام تعقیبش کردم تا رسید پایین، ولی برای یک لحظه دیگه ندیدمش، سراسیمه دویدم پایین و تازه متوجه شدم پله برقی‌ای که سوار شدیم جهت مخالف همیشگی بوده و زمین بازی اصلاً این سمت نیست! هر طرف چشم می‌نداختم بچه رو نمی‌دیدم! از درون داشتم جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم در حالی که تو گوش‌هام صدای پدرم بود که هزار بار گفته بود «جون شما



و چون این بچه!!!» و من تو اون لحظه‌ها نگرانی خودم رو فراموش کرده بودم و فقط با خودم فکر می‌کردم الان جواب اون‌ها رو چی بدم! بعد از اینکه چند دقیقه‌ای بی‌هدف و با افکار ترسناک دور خودم چرخیدم یه لحظه ایستادم و سعی کردم به اوضاع مسلط بشم، با خودم مرور می‌کردم که با این زبان الکن که اضطراب بدترش هم کرده بود چی بگم و از کی کمک بخوام، داشتم جمله‌ها رو ردیف می‌کردم که دیدم فسقلی دست در دست یه آقای داره میاد سمتم! یکی از فروشنده‌ها که دست بر قضا ایرانی هم بودن، دیده بود بچه داره گریه می‌کنه و سرگردون دنبال مامانش می‌گرده، به فارسی ازش پرسیده بود کجا مامان رو گم کردی و اومده بودن تا دم پله برقی‌ها و چند متر اون‌طرفتر من رو پیدا کرده بودن. بعد از کلی تشکر از آقای فروشنده مهربون، فرفری رو سفت بغل کردم و یه کم که لرزش دست و پاهام کمتر شد برگشتیم خونه، تمام مسیر برگشت هم به این گذشت که بهش یادآوری کنم دیگه از من فاصله نگیر و هر پنج قدم که میری برگرد ببین من پشت سرت هستم یا نه و باقی نصایح. ولی متأسفانه نصیحت اصلی رو فراموش کردم، این شد که شب تا پدرم زنگ زدن ایشون بدو بدو اومد گوشه‌ی رو گرفت و شروع کرد به گزارش دادن که من امروز گم شدم و چه و چه....

بعد هم گوشه‌ی رو داد دست من و رفت پی کارش! من موندم و پدرجان و حرفی‌هایی که به قول خودش توی گلوش گیر کرده بود! که «دختر من چرا به حرف بزرگتر گوش نمیدی، من هنوز از تو دلگیرم که اون شب موقع رفتن لباس دیگه‌ای تن بچه کردی!» که «اصن تا

زمانی که به محیط مسلط نشدید جز با لباس فوق‌الذکر در مکان‌های عمومی ظاهر نشید تا دیگه شاهد همچین اتفاق‌هایی نباشید...»

من هم با گفتن «چشم باباجان»، «حق با شماست» و «حتماً» و «درست می‌گید» مکالمه رو تموم کردم و در حالی که کاملاً احساس اون‌ها رو درک می‌کردم پیش خودم فکر می‌کردم از همه سختی‌هاش که بگذریم مهاجرت خیلی هم چیز بدی نیست!!!

جهت اطمینان خاطر خانواده کاپشن و شلوار فسفری مذکور تا خونه تکونی پارسال تو کمد لباس‌ها بود و وقتی همه خیالشون راحت شد که دیگه هم شلوارش کوتاه شده و هم کاپشنش کوچیک شده اون رو هم راهی زندگی جدیدش کردم تا یه گوشه دیگه‌ای از دنیا به خدماتش ادامه بده، شاید که بیش از پیش مفید فایده باشه....

